

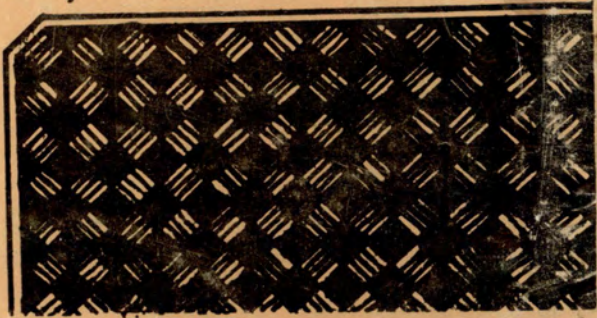
# پیوند دل

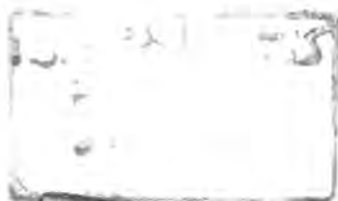


شامل محضات محمد عبدالحمید اسیر بر چند غزل ابوالمغانی

بیدلج

۱۳۶۹





# پیوندول

شال محمّدات محمد عبدالمجید، اسیر بریند غزل ابوالمعانی

بیدل



۱۳۶۹

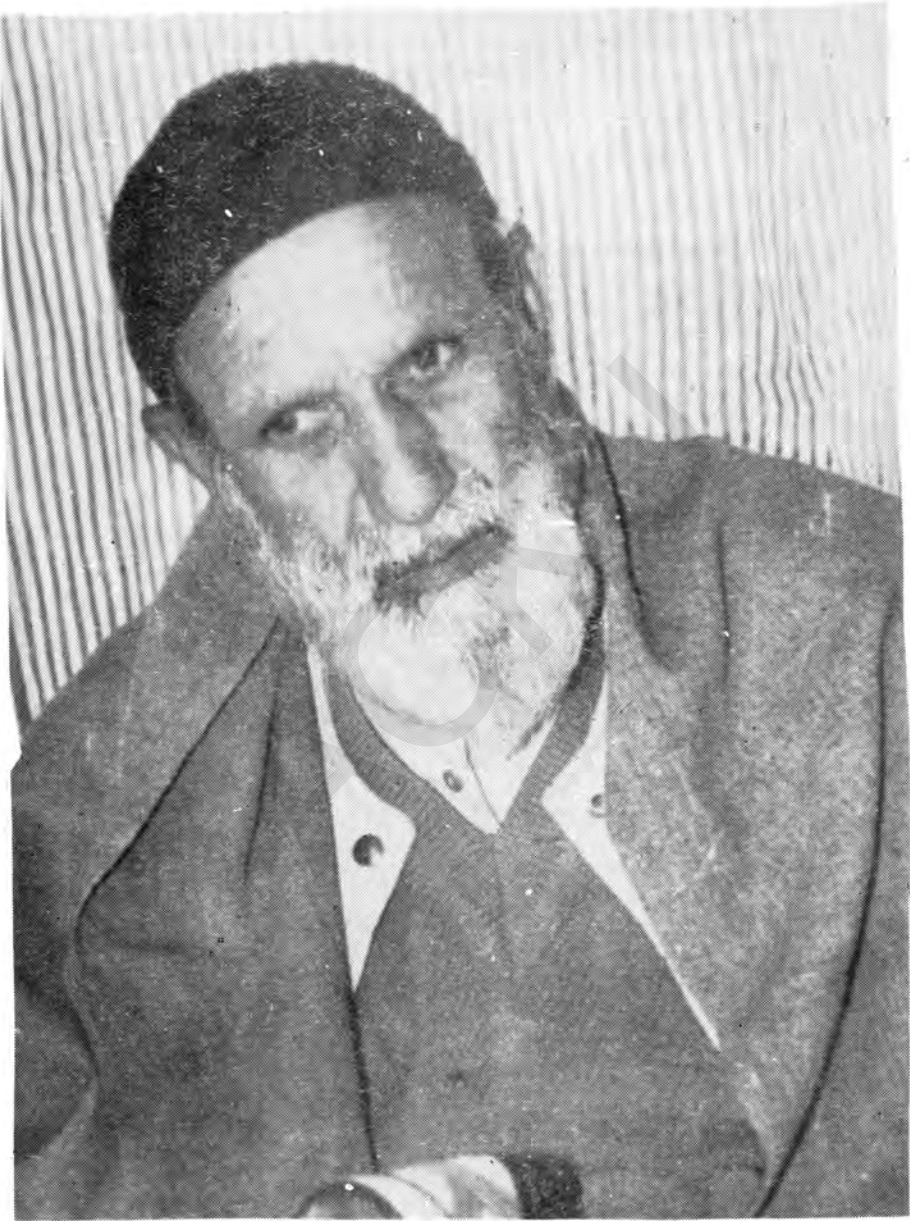


AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00007421 0

اسم اثر : پیوند دل  
شاعر : محمد عبدالحمید مشہورہ ( قندی اغا )  
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخہ  
شمارہ چاپ : ۲۴۹  
سال چاپ : ۱۳۶۹  
نشر کردہ ریاست نشرات وزارت اطلاعات و کلتور



محمد عبد الحميد اسير ملقب به (قندی اغا)

## «زندگینامه»

محمد عبدالحمید اسپر پسر الحاج عبدالقادر که بر لقب «قدی آغا»  
در محیط و حلقه های فرهنگی و عرفانی شهرت دارد، در سال ۱۲۹۴  
خورشیدی در محله باغ نواب کابل تولد گرفته و اصلاً پختانی  
است. اسپر تحصیلات ابتدایی را در لویه عالی نجات  
و عالی به پایان رسانیده و هنوز معروف تحصیلات متوسط بود  
که به جرم سیاسی از مکتب اخراج و تحت نظارت قرار گرفت  
و بعداً به تاریخ دهم محرم الحرام سنه ۱۳۱۲ با فایس خویش  
که شامل پدر، مادر و برادران بود به ریگستان جنوب  
کشمور که بنام گرمسیر یاد میشود، تبعید گردید و با گذشت  
سیزده سال از تبعید سحاف و به کابل برگشت.

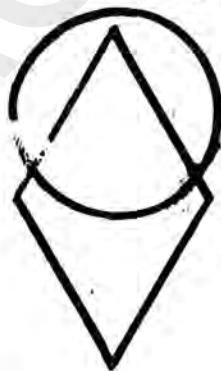
پدر اسیر که از ارادتندان مولانای بلخ عبداللین محمد بود  
در تربیت فرزند خویش تلاشهای پرشمری نمود و اسیر توانست  
علوم دینی، منطق و فنون شعری را از استادان کخبه زبان  
خود فرا گیرد. در سنین جوانی سنی در سنه ۱۳۱۰ خورشیدی  
به ابوالمعانی میرزا عبدالعقده بیدل روی آورد و از آن تاریخ  
تا کنون چه در سفر و چه در حضر به تحقیقات آثار ابوالمعانی بیدل  
بطور مداوم می پردازد. اسیر در رشته بیدل شناسی گردانی  
دارد که بصدف مغزی رسد و استاد فقید محمد حسین سیرگردانی  
سرتاج موسیقی شرق نیز از شاگردان وی بود.

اسیر از سالهای قبل به این سو به ایجاد حلقه درسی بیدل  
اقدام نموده که تا امروز مجالس بیدل خوانی با تفسیر و تشریح اشعار

آن در روزهای پیشینه با وقف در منزلش بزرگوار میگردد و  
برخی از ادب دوستان گرد هم می آیند. همه ساله عرس های  
ابوالسالی در منزلش تجلی می گردد و جمع غفیری از فضلا  
و دانشندان حضور بهم می یابند. اسیر در ابتدا  
و اثنای تخلص ننمود که در برخی از مجلدات گذشته اشعارش  
به همین تخلص طبع شده است.

اسیر رفته رفته به گوشه گیری و انزوا خو گرفت حتی از سرودن  
اشعار نیز دست کشید. ولی گاه گاهی اشعار ناب بدلی  
را تخلص مینماید که برخی از محضات شان جمع آوری گردیده  
که بنام پیوند دل تقدیم خوانندگان ارجمند شده است.  
اسیر در قسمت بدلی شناسی رساله های نوشته که عبارتند

از اکلید عرفان در دو مجلد ، شرح رباعیات  
بیدل تحت عناوین درد ، عبرت ، سلوک ، تحقیق و دانش  
رساله ای در تصوف و اصطلاحات آن جنون شوکان نامه  
مرد حق و تحلیل اشعار غامض ابوالساعی که صیح یک از این  
رساله ، قبایل چاپ نیافته است .  
عظیم شهبال رئیس نشرات وزارت اطلاعات و کلتور





## سخنی بجای مقدمه

کلام استاد بی نظیر سخن حضرت ابوالسحانی میرزا عبدالقادر بدیع  
که تفکر، تخیل، کمیت، کیفیت، مضمون، بیانی و اثرات خارجی  
در آن موج زن است، چنانم مجذوب و شیفته گردانیده  
که هفت هفت ساله به آن دارم. بنا بر مبنای اطفای شوق  
بعضی از اشعار این عارف بزرگ، استخال و زریم  
تا هم ذوق شعری خود را تقویه نموده باشم و هم برای دیگران  
خالی از نفع و برداشتی نباشد. مفاد این گونه تصنیف در آن  
است که چون بیت عموماً بصورت ایجاز ترتیب می شود  
باید الهیابی در برابر خود داشته باشد، تا راه فهم آن  
سهل تر و آسانتر گردد و بر این سان تصنیف حکم تفسیر بیت را

فراهم می سازد؛ اما تصنیف شروطی دارد که تصنیف کننده را به رعایت  
آن حکم می کند که مختصراً عرض می راند در زمینه تقدیم میدارم،  
به نظر من شرط اول تصنیف آنست که تصنیف کننده سخن بیعتی  
را که میخواهد تصنیف نماید، دانسته و هم نوعیت شعر را تشخیص دهد  
چه در غیر آن تصنیف کننده بخطا رفته و مغایرت مفهوم همین می آید.  
به گونه مثال؛ شعر که در نوع خود تصنیفیت باید مطابق قواعد  
و اساسات تصوف تصنیف گردد، تا یکسانی در سبب صورت پذیرد  
ثانیاً تصنیف کننده از قواعد ادبی بهره کافی داشته باشد. کتاب  
و تعارض را مد نظر گیرد و خصوصاً در تخمین قاعده چنانست که در مخرج  
اول محسوس مقدمه بر مخرج مجتهد عکس و مخرج سومین بطور با صراحت  
با مخرج شاعر اصلی تصنیف داده شود که جدایی در بین دو مخرج  
محسوس نگردد.

پیروی و رعایت بیک شری نیز در تعین از ضروریات است  
به این معنی که بیک سندی باید به بیک هندی و بیک خراسانی  
به بیک خراسانی تعین شود. هرگاه رعایت بیک نگرود  
حسن کلام از بین میرود. توضیح بیشتر اینکه شرح حافظ شیرازی  
به بیک خراسانی و شرح صاحب کلیم به بیک هندی تخمیس شود.  
بیک حضرت ابوالسحانی بیدل را که اکثر اُصندی میدانند در حقیقت  
بیک نجومی است که خود وی امام این بیک می باشد.  
و برای تخمیس کننده پیروی بیک بیدل لازم شمرده می شود.  
بهر صورت در زمینه تعین و تخمیس سخن گفتیم تا شرای  
جوانی که شوق تعین راداشته باشند نکات فوق  
را در نظر گیرند.

اینک چند تخمیس که را قلم بر غزل های ناب حضرت بیدل

بمدل نموده بکلیت میسر سازد و بر چند رعایت شروط تضمین  
به پیش وجه در آن نشده ، اما بیقراری های دل و بجوای دل پاسخ  
گفته و درق راییه کرده است . علی ای حال :

نو شتم بر چه دل فرمود خواندم بر چه پیش آمد  
مرا بی اختیار می ؟ به خجالت متهم دارد

قبل از مطالعه نخواست از فضل و دانشمند آن محترم استدعا  
میکنم ، تا در سیاق کلام و نحوه تفکر خود خورده نگیرند و برگاه غلط  
و توهمی در آن رونما گردد به شخص لطف و عیب پوشی به صلاح  
آن مبادرت نموده و از سر زشم سرف گردند .  
بحال این پریشان رحمت آرید که وقتی کاروان کاملی بود

محمد علی محمدی  
بانج زشم حقیق کامل - دلو ۱۳۶۹

داخی الهوی باون الحرفه در النجف المن

# فرمانبر تقییر

در وصف تو کسیر همه لال اند زیباها    برفاک ادب خفته همه عجز بیاباها  
مخوند بیدار تو آینه جاها    ای گردنگ پوی سراج تو نشاها  
وامانده اندیشه راه تو گمان با

بر عاشق بیایک که خواند این همه فن    کز شور و نوا غنچه انگذره به گردون  
کایت ز مجنون تم کش تو ای مون    اهیکت ز چشم ترشیدای تو حیون  
لحنتی ز دل حسته سودای تو کان با

خلیقت بیاد تو پران و مہجور گزشتہ شوق تو چہ مجنون و چہ منصور

ادراک نہ ند بلائے بجا کرتے از دو دکنہ تو آگاہی و غفلت ہمہ معذور

دریاز میان غافل و ساحل زکران ؟

ہستیم اسیرا تو بی قیدی و بندی در آتش بود است ہمہ بچہ پسندی

مایم فقیران تو بی چوٹی و چندی براوج عنایت زریب سبب کندی

یہ سپودہ رسن تاب خیالند فغان ؟

آزرا کہ تو خواندی ہم تن گشت سعادت زانو کہ حکم تو بود عرض ہدایت

فرمانبر تقدیر تو اند اہل اطاعت ہر سبزہ درین شد گشت شہادت

تا از گل خود روی تو دادند نشان ؟

مانظر حمت و آواز سرو شیم بیکانه ز زهد و روح و غفلت و شویم  
در یاد تو عمریت که در جوشن شویم جز ناله به بازار تو دیگر چه فروشیم  
این متاع جگر خسته دکان

ای در همه عالم ز وجود تو اثرها پیچیده به آفاق ز وصف تو خبرها  
لیکن تماشای تو محمود بصرها حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها  
خاش نفس عرض شای تو زبانها

موسی بره عشق شنیدت صدایت عیسی نفیبت بر امید ولایت  
جز احمد مختار که دیدت تعایت آن کیت شود محرم اسرار و خفایت  
آئینه خویشند عیانها و نهانها

ہر چند ایران ترا ذوق حضور است ہم یاد تو آئینہ عیش و سرور است  
لیکن زبان و صف تہنہ خراج شہور است بیدارہ حمد از تو بعد مراد و سرور است  
خاموشی کہ آوارہ و ہمند بیان ہ



# سیر امکا

ای خوش آن حسینه پیشه تر تابان ریختند  
وز سواد تاریوی او شبستان ریختند  
بهر عرض تقدش در جسم جان ریختند  
آنکه از بوی بهارش بگم امکان ریختند

گرد آتش جوش زد آثار اعیان ریختند

بود عالم پیش از آغاز ظهورش چون سراب  
ز فلک بود ز نیر چرخ و نی مه و نی آفتاب  
جهت حق جوش زد حسن ازل شد بی حجاب  
شاد بزم خیالش تا در دجیب نقاب

آرزو داشتش جهت یک چشم حیران ریختند

پرتو حسنش چو در آفاق عرض جلوه داد  
از هجوم عشق شوری در همه عالم فتاد  
پوشیداران جهان بر آستانش سر نهاد  
تا دم کیفیت مجنون او آمد بیاد

سینه چاکان ازل صبح از گریبان ریختند

پر که از آن لعل نوشین جام می در شیشه کرد

در ضمیرش میتوان مهر و محبت ریش کرد

تا نفس باقیست باید عشق باری پیش کرد

آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندر شیه کرد

از کواکب در کنارش ز گزستان ریخته

پرتو فیض حضورش همچو مهر تابناک

میدد در ساغر و مینا دور صها و تاک

ساکان در گهش را از سیه روزی چه باک

حیرتی ز در جوش از آن نقش قدم طبع پاک

تا نظر او کرد بر فرش گلستان ریخته

نور باشد مقتبس از پر تو انوار او  
کیت تا فہم زبان معنی اسرار او  
پہن شد ہر سو کجا ب فیض حمت بار او  
از ہوا ی سایہ دست کرم در بار او

ابر باد جلوہ آوردند و باران ریختند

فیض انوار حضورش شامل ہر جا و خس  
رحمت عالم جزا و نبود بجا لم یہ یکس  
ذات پاک مصطفیٰ شد باعث ایجاد و بس  
طرفی از دامنش افشانند ہستی زد نفس

وز خراشش مایہ کردند آب حیوان ریختند

طلعت زیبا همان مرات اسما وصفات

از وجود اوست ظاهرا زو برک کائنات

گرد راهش هست یکیر شمع آب حیات

از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات

وز ظهور جسم او آئینه جان ریختند

از شبستان ازل چون صبحدم آمد بعرض

عالم خلقت ز آغوش عدم آمد بعرض

از طفیل ذات احمد کیف و کم آمد بعرض

نام او پیوند اسمای قدم آمد بعرض

وز لب او دم زدند آیات قرآن ریختند

نور اور از تقدس بی دخل بستہ نقش  
فطرتش ایم و جود بی زلل بستہ نقش  
کمال الاخلاق اور اور عمل بستہ نقش  
از کماش صورت علم ازل بستہ نقش  
وز کماش معنی تحقیق انسان بخیتند

از کرم آن ذات یحییٰ چونی چو کرد ایجاد صغ  
داد با نور جهان سآب محمد<sup>۲</sup> داد صنع  
بود این مضمون ز دروس معرفت ارشاد صغ  
غیر ذاتش نیست بیدل در خیال آبا و صنع

هر چه این بستہ نقش و هر قدر آن بخیتند

# ذوق گمنام

نه امدادی ز راه و ناله شب بگوشیم  
نه تسکینی ز شور و شیون زنجیر میخوایم  
ز سینه عقده تا نفس تا آینه میخوایم  
ز دلچون غنچه یک چکله گریبان گنجه میخوایم  
گشاد کار خود بی نامن تدبیر میخوایم

نمی شاید چو طفلان دبستان در حرکت ایم  
و یا چون صوفیان در خاشاک خمر پیر ایم  
نوازی ساز عرفانم نمی زید خموش ایم  
نیم خموشی که قطع میناید جوش ایم  
سینه است جنونم غفلت زنجیر میخوایم

اگر محرم شوی باداغ بچرای مرد صاحب دل بگیری عوض سیل درینجا و امن محل  
دینمخی چنین ارشاد فرمود عارف بدیل حصول مطلب از ذوق تما سکنند غافل  
زمان انتظار شهر چه باشد دیر میخوام

مرا ذوقی نشد حاصل که گم راه جولانی و یا چون نفس پیش آیدم سیر گریبانی  
ندارد بوی حیات گل انزوده دامانی بزرگ غنچه شب دیده ام خواب پشیمانی  
ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر میخوام

عروش نرم نامن میگردد کجند من نباشد سازی دردی نوای دلپسند من  
من آن شمع که عشقش شعور زد و بند بند من ز آتش کاش احرام جنون بند و پسند من  
بوست بستنی زین خانه دلگیر میخوام



اگر بیرون روم از کوی جهان منتقل گروم    شاید سحر چشمم ز رخ کلهما خجل گروم  
چو شمع آبی ششم سوزم که اندم مشتعل گروم    ز تیغ ناز او در خون تپم چرا که دل گروم  
جهان گر کھیا خواهد من این کسیر بخوانم

جوانی فرزند کارشوق و شور و شیدایی    «ایسر» اکنون خموشی بایست در کج تهمایی  
پیری می بود و آخر کف عرض توانایی    چنان آید شمع کشته بیدل محض آریایی  
زبان در سر نه خواهد است و من تقریر بخوانم



# عقربند آموزی

خوشترم کمان گنجی موت و صد باشد ز ساز عشق در عالم همه شور و نو باشد  
جهان بیکر گرفتاریت آسایش کجا باشد چرا کس نکند بر بیفتی های در را باشد  
دلی دارد چه شکلگر بد روی آشن باشد

مال زندگی یا است و دواعی نبوت آموزی حصول عاقبت بود بعجز از حیرت آموزی  
زفاشاک بوس تا چند سعی آتش افروزی و ماع آرزو مایت ندارد جز نفس نوری  
پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد

چو باشد حاصل در محبت جز که از اینجا بود چاک گریبان فتح باب فهم راز اینجا  
زیارگاه تجاوت آموش نیاز اینجا نفس سپرده دارد پرشانیهای ناز اینجا  
تومی گنجی و بس گردد دل عاشق جا باشد

زخم غیب بیون جنت آفرینک آثاری برض آند سازم قدرت برق انواری  
تجلی کرد در غلغله دل جلوه یاری جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری  
تقاضای گاهی بر صف مرغان عصابا شد

بجز در محبت کی پذیرد عاشقی درمان چه دارم شرب پروانه غیر از خوش سامان  
چو آن شمع کی میوزد بجز حیات امان بچندین شعله می بالذ زبان حال شتاین  
که یارب بر سر ما دود دل بال جا باشد

نباشد فهم قدرت در خور تعلیم بر نادان  
دگر نه فیض عام است و محیط فضل بی پایان  
پیشی رزق معده چند گدوی بر طرف مالان  
زبان شب و دل گرجم گدو و نوبت عشرت بان  
سحر فرشت در هر جا عبا را آسیا باشد

شور خلق بر گزعت دولت نمیداند  
تیز نیک و بد را مایه عبرت نمیداند  
گفتار اهل آگاهی و غفلت نمیداند  
حویص صید طلب راحت از زحمت نمیداند  
بحیثم دام گرد بال مرغان تو میا باشد

فراق سخت جانگاست و سودا زده زدن  
کجا گردد پویای ای سحر از ولم بیرون  
نباشد گزیند وصل سکین دل محزون  
تصویری سپید خون تخیری شود محزون  
چشم ملت انگیس دور از تو با خود آشتا باشد

گذشت عمر و خفت کدی گاهی شد حاصل  
ایسر اینی نفسها سخت در اندیشه باطل  
بود عهد شباب آینه دار عیش این محفل  
ندارد بزم پیری نشسته از زندگی بدیل  
چو قامت صلیحه گردد ساغر دور فنا باشد

۱۳۰۲

# فیاض شب

همی بذوق حشمت شش گداز کردم در جستجوی تحقیق سیر مجاز کردم  
آهنگ خودتاسی باری پوساز کردم شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم  
آینه تو دیدم چند آنکه ناز کردم

بر آستان قدرت کان و ستار عجز است عالم بوضع تسلیم سر در کنار عجز است  
آنجوش رحمت او در انظار عجز است فریاد ناتوانان محو غبار عجز است  
رنجی بی رخ شکستم عرض نیاز کردم

بیل ز شور وستی صد غمده چرخ داشت پرواز هم بر محفل آنگه بوختن داشت

آمال بوح اینجا به پوره ما و من داشت رخ عباد سستی چشمی هم زون داشت

من از فسانه شب را بر تنه دراز کردم

مارا بکلم فطرت تا دور سنبون شد سودای عاقبتها میگیر ز سر برون شد

دانی که حال زارم در راه عشق چون شد اندیشه رنگون شد سعی خود خون شد

دل هم پییده خون شد تا فهمم راز کردم

از کف ده بغلت سرمایه جوانی در آرزوی شوکت تا چند پریشانی

منظور کبریا بی عجز است اگر بدانی سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی

یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم

بودم به دویم دانشم چون اوایی چندی برض قدرت معرفت خود نیایی

از دویم جاو حشمت تا کرده ام جدایی آسوده ام درین دست از فیض ناریایی

گردت کو تھی کرد پای در از کردم

بهم روز تحقیق کایت سخت مشکل نتوان ایسر بردن بی عشق ره بمنزل

گر بختن نباشد از زندگی چه حاصل جز یک تپش سپندم حمیری شتیل

آتش زده ام، هستی کاین عقده ساز کردم





# عَدْر استغنا

نه ذوق عشرتم در دل نه شور نغمه سازی  
نه در سر فکرستی بی دماغ نغمه پردازی  
بهر آسردگی دسینه دارم گلشن دازی  
بیشاید دل ما نوس بی کیفیت نازی  
پری زین بزم دور است ای شکسته شیشه آوازی

گرفته تو هم هستی گرچه از هر سو سر را هم  
نمیکردد طمع دیگر عیار طبع آگاهم  
من آن خاک عفا پرورده در گاه اللهم  
نمیدانم بجز از عذر استغنا چه میخواهم  
گدای بی نیازم بر در دل دارم آوازی

غم دیگر ندارد خاطرم جز خست و دلبر بغیر از تاب لغزش نیست سودای گور سر  
ولی ادم بیاد چشم است یا راضو نگر تو خواهی نوبهارش خوان و خواهی فتنه محشر  
زشت خاک ما خواهد و میدان شوق گلباری

بغیر از ذکر حق باشد خروش ماوسن طبل ترا ضیاع نفس باید که گردد کام حاصل  
زبان را خستت تحریک اینجانیست غافل زناکت بر خوشی است اند آئین این محفل  
لب از هم واکمن تا ننگ سگدانی رشته سازی

بر آن بودم که تا پاشیده دارم در الفط ازین غافل که نتوانش بر بدن عجز خفایه  
نیادوم چو از بیداد بجزش تاب فرو را بیل گریه دارم خست ناموس محبت را  
برو افتاد از هر قطره اشکم بجنیه رازی

بجویم شک داد دیده بخواب داد آخر پتید بهم سراج از سلب نیاید داد آخر

چو شمع شمشاد آتش غم تاب داد آخر گداز یاس دل را غوطه در سحاب داد آخر

ز خاکستر فلک این شد طرح بستر نازی

طریق عشق بازی فتنه با اندر کین دارد ز فیض رخسار پروانه شهرت در رخسار دارد

مراد در محبت کاش خاکستر نشین دارد غیاثم در عدم هم گویای دارد این دارد

که برگرد سر او گردم و بر خود کفم نازی

بجویم شت آغازم تمییدن وقف انجامم بدوشن سحر ایری با فلک بسته است احرامم

بسان قطره بوجم ز بیابانی بود کامم اگر حال شوم آواره یک گوهر آرامم

بطوفان سگریزم تا کفم با عافیت سازی

پیشرفت این بزم غیر از رنج بی حاصل است این کامرانیها نمی آرد بدعا و دل  
بجز کوششگی نیست در قانون این مصلحت خطی پرکار خواندی دانستی جمع کن بدین  
نداردستی نیز رنگ در انجام و آغازی



# بهارستان

بسکه از جوش طراوت چشم تر دارد بهار    بر دماغ خشک سغزان هم اثر دارد بهار  
بچون نیم صبح در هر سو گذر دارد بهار    سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار  
کز پرتاوس دامن بر کمر دارد بهار

بشش اگر بشه ز نام و هم هستی ستن است    چون صد از تار قانون نفس گستن است  
ساز و برگ این چمن از قید الفت ستن است    رنگ دامن خدین و بوی گل از خود ستن است  
هر کجا کحل می کند برگ سفره دارد بهار

مخوبی گیت ساز و گیت سنی هر چه هست      بهمت بار اقامت اینقدر بر ما که بست  
بهستی کوتاوان نختی سپای گل نشست      عبود با دیدی نهانند زنگنه دیدی شکست  
فوست عرض تماشا اینقدر دار و بچار

عافیت خوابی کف بر گز ایام ما بگیر      میشود سو داریت الفت بدایع ما بگیر  
ببخودی دارد کج فراع ما بگیر      ای هر چون بوی گل دیگر سرایع ما بگیر  
در جنون سرداد ما را تا چه سردار و بچار

بر باطن غنچه بازنگ شربت پیش نیست      از هر کس بگذر که ساز و برگ است پیش نیست  
چشم عبرت باز کن اینجا تا غایت نیست      سیر این گلشن غنیمت دان که فروش نیست  
طلسم خنده کمال بال و پر دار و بچار

گرمای هست باشد دود کویس بر دل ز آنگ ز خود متن باشد بی خبر

بارکرا دیدیم دارد زخم عشقی در جگر لاله داغ و گل گریبان چاک و مین نوک

غیر عبرت زین حسن دیگر چه بر دارد بهار

دانشی بودیم در خلوت بزم سخنان ما من آورد ما را تا به بازار جهان

گر چه پود ما شد از تسلیم غفلت ز زبان کهنه نفس فطرتیم ای آنگهی سر ما لیکن

چند روزی شد که ما را بنحیر دار چهار

تا کی از نوم بوس میاب میایدن چند محو کلفت اسباب میایدن شدن

قدر دان مهر عالمیاب میایدن بشنم ما را به حیرت آب میایدن شدن

کز دل بر زره طوفان و گرد از دجهار

در جهان گریست نیزنگ شراره‌های دم تا کجا باله آیرانجا اشارت‌های دم  
عالمی عرق عرق شازند است‌های دم چند باید بود خور طراوت‌های دم  
شبستان نیت بید چشم تر دارد بهار





# قانون وفا

بهای گلشن از پرولیف خوشگوار آید چمن هم از جوم زنگ و بوغرت کنار آید  
ولی چشم همچو آن بساط سبز خا آید نشاط این بهارم بی گل و تیغ چکار آید  
تو گزایی طرب آید بهشت آید بهار آید

سیدم چه سازم بادل از عشق شراری که عمری شد بس در دهر هوای کوی دلاری  
چو آن آینه دور از حضور جلوه یاری بربق انتظارم سگید از دشتوق دیداری  
تخمیر سیدم آب اینخدا دیدن بار آید

دل ما از سودای محبت تا کی خستن ز حال زار عاشق باغافل چند پیوستن

شاید قانون وفا از ما زنگیستن به ساز ما نباید پیش ازین افسردگی بستن

خرامی تا ز هر گام تو مضرابی به تار آید

ندارد بچکلیس تاب مجال عالم آرایت جهان در خاک غلیته است از شوق تمایزت

نمی بینم سری را خالی از تاثیر کودایت پُر است این دشت از سامان سخن مجربندت

جنون تا ز می که صید لاغر ما هم بکار آید

به بزم وصل بودم فارغ از اندیشه حرمان حریف سغومی غافل از بدستی بحرمان

منو و آخر سفر از دیده ام آن اختر تابان شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مجبوران

خداوند کی آن خورشید غربت اختیار آید

ز روی است اگر گل اشکوه و معنی باشد باط سبزه را از پای پست شوخی باشد

بیا که ز گرد جویانست بگلشن عشرتی باشد به استقبال نازت گر چمن از خستی باشد

بصط اوس بند و نخل یک آینه دار آید

ز حال ناچه پرسی چه ماضی و چه مستقبل حدیث عشق و بهجوری نمیکنند درین مجمل

بجز وصلش اسیر اینجا بود فکر و ذکر و تحمل هزار آینه از دست و عیالم می برد و میقل

که یارب آن پریر و با من بیدل و چا آید

# سوره انوار

بمدوش آه بادل انگار می رسم    باکاروان اشک به دربار می رسم  
برچند زار خسته و بیمار می رسم    باز از جهان حسرت دیدار می رسم  
آینه در بغل به دربار می رسم

آنجا که عشق رونق بازمی شود    ظلمت بدل بچشمه انوار می شود  
مردمان بسته عالم دیدار می شود    خوابم بچار دولت بیدار می شود  
برچند تار سایه دیوار می رسم

برباد رفت عمر بچو لانه هوس فرموده گشت بال و پرها بر نفس  
ای دادگر بدامن ناتوان بر سر زین بکینفس تاع که باروت بس  
شور هزار قافله در بار میرسم

این آستان ابد بکده عز و جا کیت دین دستگاه عشق نشان بارگاه کیت  
خیل کبوتران حرم بین پاک کیت میخانه حضور خیال نگاه کیت  
جام و ماغ دارم و سرشار میرسم

وامانده ام چه میرسم غیر انفعال از ناکسان توقع بجا بود و بال  
پای طلب نبرد چوره برد در خیال نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال  
در عالمی که اوست من زار میرسم

ایدل طراف در کعبه نوافست کان آسان او بکنه خاطر اولیات  
فیض حضور بی مدد لطف او کرات جسم فزوده راسرورگ طلب کجاست  
دل آب می شود که بر فقا ریرسم

دارد بر نسیم محرکه هوای گل منتقا ببل است بشود نوای گل  
گر جذب مهر حسن نباشد بهای گل شبنم بغیر سجده چه دارد و پای گل  
من هم درین چنین بهمین کار میرسم

ایدل نوید عشرت جاوید میرسد یعنی بهار وصل به تجدید میرسد  
این یاس با اسیر به امید میرسد بیدل چنانکه سایه بخورشید میرسد  
من نیز رفته رفته به دلدار میرسم

# هستی موهوم

خلقی از نیرنگ هستی عیش سامان کرد و رفت  
جمع یکراشک حسرت بی مرغان کرد و رفت  
غازه خود عالم چون غنچه دیران کرد و رفت  
هر که آمد سیر باسی زین گستان کرد و رفت  
گر همه گل بود خون خود بدامان کرد و رفت

میرود سوی عدم بر دم جهان بی خبر  
آتش این هستی موهوم با یک شتر  
خود که از می دارد اینجا عالم فیض دگر  
محمی بر سجد اشکی توشه آهی رهبر  
شمس در شکیبای فرصت طرفه سامان کرد و رفت

عمر جلیل بان شاخ بیدم کرده بود یا سیر ی خرنه در بوی سپیدم کرده بود

شاد بزم اهل کسیر مریدم کرده بود حرص زندانگاه کجیالم امیدم کرده بود

عبرت کم فرصتی با سخت جان کرد و رفت

فکر باب تعلق ناقصان را برهن است زانکه دنیا چون عجزی حمید با زو پرورن است

عقل کامل را به فہم این و آن پی بردت ہم می بالکہ که داد آند و ما دادن است

یاس می نالکہ کہ اینجا بیخ نتوان کرد و رفت

در رست و فتر اوراق گل بر ہم زدم در رست یک عمر آب دیده پرتم زدم

تا با سپری خنک در گیسوی خم در خم زدم در بر پای زلف شکنین تو بر جامم زدم

دود آہم عالمی را سنبستمان کرد و رفت



بریکی دارد سهای گلشن و سیرچمن اهل غربت راست کیکر کوه و دای وطن  
نیست گر طول اهلها نهن بر هر دوزن فرصتی کو تا کسی منفی برد زین انجمن  
کافذ آتش زده باری پیر اعان کرد و رفت

عالمی جمعیتی بودیم بی چون و چرا حالیا دوریم از وصلش درین مهران سرا  
در دهر جان بر که بشمارد اسیر مینوا این زمان بیدل سراغ دل صیحه پیلانی ما  
قطره خونی بو چندین بار طوفان کرده و رفت



# گومردعا

عصی گردد در و سزا گردد  
گرد آسا همه بپوا گسرد  
آه محسروم مار سا گردد  
دل اگر محو مدعا گردد  
ورد در کام ما دوا گردد

طسح بر سو دود گمار دوام  
سرد گردد همه سرد و بدام  
رم مارا الم حمد آرام  
طعنه ورد اگر رسد در کام  
بر مانس همه سزا گردد

بر که در راه حرص و آزار آسود حاصل الماگر کرد او مردود  
بمخس محمود سرور و سرود ما و احرام آو درد آلود  
هم هوا گرد را عصبانگرود

طمع مسلم اگر گارد کس حکم مردار دارد و گرس  
مسلم کیم کرده بمسکوک عدس گرسکاله و داع حرص و بوس  
گره دل شمشیر اداگرود

درس مویوم کارگاه حواس طرح کرده مویوم دویم و پراس  
ما و آوارگی و درد دساس دل آسوده کو مگر دواس  
گره آرد که دام ما گرود

گرفتیم در دوران ما محکم کرد و اسیر حاصل ما  
گرد ما گردد و دور محصل ما در طبع کمال بیل ما  
ماه در سال آنها گردد



# شکر مندی

گهی اشک زینت گیرم گهی آه سحر گاهم  
بجویم اضطراب دردم و باناله هم  
بهر صورت که باشم از هوا خوان درگاهم  
اگر خورشید گردونم و گر گرد سر راهم  
گدای حضرت شایم گدای حضرت شایم

سُراغ بی‌ثانی گیر اگر خواهی نشانش را  
ز عنقا پرس تا راهی نماید آیشانش را  
اگر من از قصور عجب نگر فتم عنانش را  
سجودی می برم از دور خاک آیشانش را  
بان قربی که نزدیکان هم از دورند آگاهیم

مذارد ساز هستی تحفه از بھر تکریمش  
باشد ساز و برگ بی‌نوالی یاب تقدیش  
چو باری راه بروم در حضور آید تسلیمش  
قبولی یافتم در بارگاه عرش تعظیمش  
کران کب سعادتها کنون مقبول اللهم

بان لاله داغ عشق محو از دل نمیگردد  
ز خاطر نقش مهرت هیچ که زایل نمیگردد  
حضور و غیبت اینجا در میان معیال نمیگردد  
چه نزدیکی چه دوری بسدگی باطل نمیگردد  
فدایی بودم اکنون از عا گویان دو گامم

خوشا وقتی که در قرب و لایش داشتم منزل  
ایر عشق بودم فارغ از اندیشه باطل  
کنون دور از حضورش خاک بر فرست خون در دل  
جدا از آن آستان دیگر چه گویم چیستم بیدل  
غمم در دلم داغم سرشکم ناله ام آه ام

# انفال عمل

الای عارف رومی که باشد بلخ ماوایت  
چرا نبود درون سینه صاحب‌دلان جایت  
ز طوف دل شنیدم دوش آواز قدیم‌ها  
بیا ای جام وینای طرب نشرف پایت  
خرام موج می‌مخمر طرز آمدن نایت



براه شوق جولان گهی خاک و گهی آسم  
باینصورت محبت میکند تلقین آوایم  
قد تخمگشته دارم که خواهد گشت محرابم  
هتی از سجده شوقت سرسویی نمی یابم  
سراپا در حبیبین می غلتم از یاد سراپایت

مرد حلقه درس تو طبع بی خسل دارد  
دلی فارغ ز سودای شک و بخت و جدان دارد  
صفا کیشان در گاه تو آسلا مس عمل دارد  
هواخواه تو آسیر سعادت در بغل دارد  
نفس بودم سحر کل کردم از فیض دعایت

فسوح نور حق در عالم باطل نمیگنجد  
خسروش موج طوفان خیز در ساحل نمیگنجد  
شعاع شمع عرفان تو در محفل نمیگنجد  
شکوه جلوه ات جز در فضای دل نمیگنجد  
جهان پر کرده از آینه تا خالی شود جایت

تویی که کار مابی دستکاهان عقده بگشایی  
سزو گم کرده راهان را طریق راست بنمایی  
ز ما شکل بود هر چند اینجا عرض سپیدی  
پر آسان است اگر تو فنی بخش نور بینی  
تماشای بهشت از گوشه چشم تمنایت

صفای حسن کلبهای چمن شد محو تنطیفت  
جهان گردید صید شنوی از نظم تالیفت  
زما هر چند نماید راست شاه اعراض تشریفت  
نفس سینه نحت آشیان خلد تو صیفت  
نگه در دیده شبنم پرور باغ تما شاییت

بیادت گر چه دل علمیت درس الفت آموزد  
که ایان درت ای خواجه شمع یا بس افروزد  
ز غیرت کی توان چشمی بروی دیگران دوزد  
نظیر اندیشی و حسم بداع غیر می سوزد  
دلی آینه سازم که تو ریزد رنگ بهمایت

حصول معرفت دشوار و نقد ماست حیرانی  
چنان آید ز خیل ناکسان تشریف عرفانی  
چو توفیقی نصیب بیدلان گردد به آسانی  
توان در سوج ساغر غوط زو از نقش پیشانی  
بمستی گردد فرمان نگاه‌نش پیمایت

بهرس میرسد ای عارف فیاض امدادت  
جهان سیراب گردید از سحاب لطف و ارشادت  
ایر مهر بیدل را بر ای شمس از یادت  
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدا دادت  
ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت

# گرفتن نفس

بهوای گلشن کوی او سرد برگ جلوه کرارند  
در انفعال نیاز زن که ز عجز دل به نوارند  
تب و تاب ذره ناتوان ز تلاش بر نه کجارسد  
بطراز دامن ناز او چه ز خاکساری ماریارند  
ز دامن تره به بلندی که ز گرد سر مه دغارسد

غم بنیوایی ما محور طریقت صوف بھارا  
زہوس بر پردہ فسوں دم کہ جد است نغمہ تارا  
ز سیدہ نشات آنقدر کہ رسی باوج خمار ما  
نہ زمین بساط عیار ما نہ فلک دلیل بخار ما  
بسع گرد نفس کسی بچا رسد کہ مبارسد

کرم است مایہ خوشدلی ادب است منزلت بھان  
اگر تہ ہواست کہ رہ بری بحریم خالق انس و جان  
بدر آ ز بخل و شک و گمان دل خستہ بطن ربان  
بدعیالی از لب عاجزان نگشودہ در امتحان  
کہ ز آبیاری یک نفس سحری بہ نشو و نما رسد

به و روزه فرصت مغتنم ز سجود گذر وجود هم  
بنهی اگر به ره سخا قدم و یا بدی بگدا درم  
یقین بدان که تو واری ز نیرا حجت و درو علم  
بخشاد دست کرم قسم که دین زیانگده قسم  
زسد به تهمت بستگی ز درسی که نان بگدا رسد

بگذر ز عرض فنون من غم اوست دام فنون من  
ز درد فانی ز میده ام بنگر ثبات و سکون من  
بگمنی گمان که فسادگی شود آبیار جنون من  
بقبول آن کف نازین که کند شفاعت خون من  
در صبر می ز نم آنقدر که بچار رنگ حنارسد

تو بجز راحت دیگران شوی از زراحت خود جدا  
سزوت که لاف کرم زنی و رسی بحاصل مدعا  
ره بخل بهره سپری ز روسیم جمع کنی چرا  
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مرزعه وفا  
به فادگی شکند عصاره که فاده بعصارند

ز چون شراب ابل زدن نه ز دالشت و نه از خود  
که سراب عالم و هم وطن به تلاش و سعی نمی سزد  
بجا برم غم جان کنی که مرآت برزه روی بخت  
بگت پوی بجهوده کینفس در الفعال بگت نزد  
به محیط یی سدم شناعتی اگر بحیا رسد



تو اگر ز سوزت آگهی بسگر به آینه جهان  
که چگونه بگذرد از نظر همه نقش خوب و بد زمان  
زنمود این چشم پیرس اثری نبوده ز گلستان  
ز خار فرست پریشان نه بهار دیدم و نی خزان  
بر حاجت نشه شرط آن که داغها بر وفارسد

اگر از حیا گذشته بی بگذر ز عبوه مکر و فن  
چو اسیر چند بجان خری ز غرور عشوه ما و من  
تو گلی ز باغ حقیقتی بدر آ ز عالم و هم وطن  
سرشته طرب آگهان به بهار سیکته از چمن  
چو خیال سبیل اگر کسی ز تو بگذرد بخندارسد

# یا لیلی بوریا

در راحت اند خاکشینان بوریا  
بشنو چه خوش نواست نیتان بوریا  
اگر ندی ز عشرت پنهان بوریا  
آسودگان گوشه دامن بوریا  
مخمس خریده اندزدگان بوریا

مفسر مال و جاه شو فکر ز رکن  
دعوی علم و فضل و کمال و سیر رکن  
با خلق جز طریقه آداب سیر رکن  
با خاک خفتگان بختارت نظر رکن  
آید صدای شیخ زعریان بوری

باری شنو حدیث بزرگان پارس  
گمذ ز مشرب ادب و شیوه اصفا  
برگه قدم زدی به ره الفت و وفا  
وقت فتادگی مشوازدوستان هدا  
این است نقش سلک یاران بوری

ای بوالهوس کن بر بس راه اصل فقر  
در گاه ذوا بجلال بود جاه اصل فقر  
چر میزن ز سر زون آه اصل فقر  
بیباک پاسته به ادب گاه اصل فقر  
خوابیده است شیر نستان بویا

از کسبش بکلفت و رنج و تعب رسی  
افسادگی گزین که باوج طرب رسی  
بی عجز شکل است به اسرار رب رسی  
صد خار به بشکنی که بمشق ادب رسی  
خط است در کتاب و ستان بویا

ما بسته از حوادث داهل سلا متیم  
لیکن نیز و خلق جهان پر سلا متیم  
بر چند پاشکسته و هم بی عفتیم  
بسته عداوت کج فنا عفتیم

نی بی صداست در شکرستان پوریا

آزادگی ز کج فر انعم نمی رود  
نقش سواد نقس ز دا انعم نمی رود  
زنگ بهار انس ز با انعم نمی رود  
بوی گل ادب ز دا انعم نمی رود

غلتمیده ام دو روز بدامان پوریا

این زندگی چو شعله در آغوش غفلت است  
آغاز سرکشی و سرانجام ذلت است  
بیدار شو ای سر که یک لحظه فرصت است  
بیدل به برکشان جهان چشم عبرت است

سرتاب سپای زخم نمایان بویا

# مَقدمات

جهان گرم تلاش بقراریت    تب و تانفس فست شایرت  
بساط شرت اینجا سوگواریت    دین گلشن دورت خنده کاریت  
بباد اعزّه گردی گل بهاریت

بساط زندگی نقش است بر لب    نشاید تکیه بر دنیای اسباب  
گهی بیداری است اینجا گهی خواب    هم از بت و گشاد چشم در یاب  
که اجزای جهان لیل و نهار است

به دروغت دل آستان باش نقد ما سوا کیس را باش

چون صورت از سیمان خناباش حریف پاکبازان وفا باش

که جز سر بر چه بازی بد قمار است

نباید کیس به پریم و زر و خوت قماش نقد و منس و هم اند خوت

توان تا چند شمش عیش افروخت بصد و سحمات بایدت خوت

چراغ زندگی کیس چنار است

نگردی مایل این یاس نزل نقوش ما من و همی است باطل

شوکی سر کشی از شعله زایل باشی از خواص جابه غائل

بجنگید ای مردگان تا جدایت



کن از تنگدستی شکایت مبر به تلاش رزق و نعمت  
نصیب میرد از بزم قدرت چه فقر و کوهناعات حمت  
ز خشک در تو گو یک چشمه جاریت

نهان فہمیت نقص حسابت و گرنہ ادرعیان چون آفتاب  
بچشم خوابناکان در حجابت جہان مجنون بودای نقابست  
ازین غافل کہ سیلی بی عماریت

نیاید راست طرحت وزیبا نگردد جمیع با ہم فقرو دنیا  
نداری گروہای عشق اورا صداری شمع ازین نذر کہ اینجا  
بعد سر بریدن سر شماریت

ایسر اینجامن تا چند بافد چو کس در معنی ما شگافد  
کسی در زندگی تا کی گزافد بهستی بیدل خلس چه لافد  
بقلقل شیشه بی باوه عایت

# نماز

بنای گروه اعتبار بر پاوست    حذر ز دام تعلق که کلفت ایجادت  
شوق کفار و اشرار چو ایشاوست    تخم ز بند یاس کلف آزاد است  
جهنگی به برم خلعت خدا داد است

بساط قرب حق آینه اهل صفاست    حضور فضل به علم و عمل نیاید است  
بیابگاه جلالش بجز نیاز خطاست    بیابانی که نظم و سیرت ضعف است  
اگر نیاید نیز زیم سخت بیداد است

چو در است نرود عقد پیمانم  
بغیر شویہ تسلیم نیست سامانم  
اگر چه نفس تن قسره جانم  
ز دام و انم و نی دانه ایستد و انم  
کردن بهره کشت انفات صیادت

مندی برین هوس آبا بجام علی ز دست  
که هر که باده عرفان کشته شد دست  
گرت بسیار نفس و التفاتی است  
شوز ناله فی غافل ای تشاوت است  
که شمع ابخمن عمر روشن از باد است

بساط عشق چه آغوش دلکش دارد  
که شور و ناله و درد و غم و نوا دارد  
اگر نه شوخی حسنت ترانه دارد  
بجویم شوق ندانم چه بد عا دارد  
ز سینه تا سر کویت عبار فریاد است

ز حسن مشرب عطار دلبری آموز نه از ظهیر شتونی زانوری آموز  
بیا ز مکتبیدیل سخنوری آموز حدیث زهد را کن قلندری آموز  
چه جای دانه تسبیح و دام او را دست

پیرس حال من زار را که چون فریاد چه قصه که نذر ز عشق شیرین یاد  
نگارم از کندم حم بر دل ناساد عبا رستی من ناله میدد بر باد  
وگر چه میکنی ای اشک وقت امد است

جهان که ختمی از شر آتشین بیدل ایرتست محالی دلتشین بیدل  
چونیت عرض بان عایدین بیدل نجات میطلبی خاشی گزین بیدل  
که در طریق سلمات خموشی استاد است

# قافله اعتبار

ازمانه باغ و خانه ولی کشتزار ماند . بی حاصلی ز خرمن مایه دگر ماند  
پیری رسید و ساز نفسیم ز کار ماند . رفتیم و داغ ما به دل روزگار ماند  
خاستری ز قافله اعتبار ماند

در زندگیت عشق و محبت شمار مرد . ما پیروان گریه دشمنیم و آه سهرود  
در شوق و پیغمبر نه نشون سرخ و زرد . یعقوب و ارجم سفیدی شگون کرد  
با ما همین گل از چمن انتظار ماند

چون گل با عبرت رنگ پریدم      در یک نفس چو صبح گریبان دریده ام  
جام سخن حسرت قد خیده ایم      خمیازه سخا بهمت عیش میده ایم  
می آفتاب نبود که رخ حمار ماند

سماکی بحسرت زرقانون گریستن      چون فضل هر جابه کلگون گریستن  
عمرت گذشت می سزاگون گریستن      باید بفرست طربم خون گریستن  
تسال رفت و آینه بهمت شکار ماند

دیگر نخور فزیب تلاش زبان و سود      بعد از کوع میرسد نوبت سجود  
تاراج عمر نقد جوانی ز کف رلود      پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود  
ز دور رفت دودش بهوس زیر بار ماند

تا کی بوم پوچ توان کنده جان هنوز تا چند هزاره سخی بود و زبان هنوز  
بگدشت کاروان و جوس سفغان هنوز فرصت نماند و دل به پیش هم چنان هنوز

آه گدشت و شوقی رقص عیار ماند

از رنگ دور شو که صفا باشد سحر باید غاره پاک بر دل بست چمن شمر  
زین تنگسای یاس سبک روح در گذر ز بهار خو کن بر گرا بجانی آفتاب  
شدنگ ناله ای که دین کوهسار ماند

در مریح امل دل ما تخم جهل کاشت چندی آبریم علم خود سری فرشت  
آه گدشت افکار دفاک سیه گدشت بیدار شود که نفس بر تن باز داشت

داغی چو شمع کشته به لوح مزار ماند



# حلقه طم

بهر لحظه و هر گونم ز تو غم زار شاد  
پر کاسم که باری بسته ام بر جانم  
بان زده محرمی سرشت دلگشا  
کیمین سخن تو میدی شریعت ایجاد  
به صحر اگر د مجنون بی کوه آواز فرماد

بجرت روزگارم غم شایون زاری  
بیاد سنبل سیت گذشت شب بیدار  
چو در بنجر لغت است دل عهد خوار  
دل میدارم از حیرت شوق گرفتار  
رسد یارب بگوش حلقه و دام تو فرماد

تیلی آنجو فطرت که خلقت است حیرانت  
ز بهر عشق بازی اینقدر دادند سادات  
غینت وان مجاز که حقیقت است حیرانت  
نباشد که حضور جلوه بالا بلند است  
به رنگ سایه و اکثر سامعی و دی پای سمشاد

مشوای مردا که بخیر از گردش دوران  
چو گل کین گروت خواهی نخی غامی غم دامان  
عزان آمد بهار زندگی طمی شد کون باران  
طربت مشکفتن رسته از گلستان  
مگر زخمی بیالده تا بعضی آید دل شاد

گرفته خار خار الفتی عمریت و امانم  
نواهی حسرت دل میکشد هر سو گریانم  
عبادم در محبت نیزند بایی و حیرانم  
ز کوه دشت عشق آینه نیم یک اینقدر دانم  
که خاکی خودم محبوبی و جایی کند فرادی

نباید در محبت منکر طرز وفا بودن نباشد که حضور و صل با ربی حاضر فرمودن  
توان از پیشش حالی دل بپای آرودن حریفان عیانم آهون تنخاقل خند پیرون  
به است از فراموشان رنگ فتنه هم یاد

ز قانون نفس در دول آرزوی باله بر حرکتی سیمی کاه باد آورده می باله  
تعارف عالم از جنس نجات برده می باله دماغ شعله از فاروس آفروده می باله  
غور بر کشان را بی ضعیفان نیست کله داد

حضور و صل پرده است سحر بر زده ام باطل چو آواز جبرین بر بقراری است به محمل  
ایسر اینجا فراق و خوشی تن داری بود جدار آن بر زم نتوان که منع ناله ام بیدل  
چو موج افند بسال میکند ناچار فریاد

# آتش در

بهار ناز از طوف عاصف تومی آید  
نسیم خوشگوار از سنبل موی تومی آید  
که این محفل امید از سوی تومی آید  
جنونی بادل گمگشته از کوی تومی آید

دماغ من پریشان است یابوی تومی آید

هجوم علبه شد آخر بحیرت زهنون من  
محبت جوش مکی زدی زد از هر قطره خون من  
گرایخانه نیست تاثیر دل وحدت فنون من  
گل باغ چه نیزنگ است تمهید جنون من  
که بر خود تا گریبان میدرم بوی تومی آید

جهان از تاب گیسوی تو سودائی بسر دارد  
خرامت ای پریر و عالی را در بدر دارد  
مرا فنون چشم مستت از خود بی خبر دارد  
رم طرز نگاهت عالم ناز دگر دارد  
خیال است اینکه در اندیشه آهوی تومی آید

به بزم یک در فکر وصالش شاد و غور سزدم  
سر سو با تعلق های دیگر نیست پیویدم  
ز بیدری چرا بجهوده ناصح میدهندم  
اگر با خود نه پیچم با کد این وضع دل بندم  
در این صورت بیادم پیش موی تومی آید

محبت پیشه را جز داغ نبود بستر و بالین  
نمی باشد بغیر از سوختن پروانه را تسکین  
چو شمع نیست جانا گریه بر سوز و گداز آئین  
من و بر آتش دل آب پاشیدن چه حرفت این  
جبین هم گرمم آرد شرم از خوی تومی آید

زمین از فیض عالمت بر طرف گسزده دست را  
ز فضل است آنکه بگشود آسمان طواف نعت را  
بمیر آستاد ذمه سان محو اند قدرت را  
چه آغوش است دیار ب موجد دریای حرمت را  
که پرس ره نذار و هیچ کوسوی تومی آید

ایسر ایثار باشد راه در رسم خاص این محفل  
چه باشد خرمین پروانه را جز سوختن حاصل  
اگر خواهی که گیری در جوار قرب حق منزل  
چو شمع از تیغ تسلیم و فدا گردن کش بیدل  
اگر سرفراز گورو آنگ بر روی تومی آید

# نذر گه

کی بپشت مشکوه آوریم ما مجر و هذر و ناله آوریم ما  
نجبت دیرینه آوریم ما آنچه نذر در گه آوریم ما  
تخف شستی نده آوریم ما

بر ضیفان نجبت هستی بند زنه بر خورشید کی بند و کند  
بگذر از جرم و پیرس از خون چندی خاکست و دامن گرد و بند  
عذر دست کوه آوریم ما



عالم کون و مکان آیات او ماه و خورشید و فلک ذات او است  
هستی مطلق همانا ذات او یعنی ما آئینه اثبات او است  
گرگت ن گم شد مر آوریم ما

تا که دل سوی حقیقت راه بُرد در ضمیرش آتش کثرت فسرد  
عشق و عهد هر کشد هر گز نمرد بیگمان غیر از یکی نتوان شمرد  
خواه یک خواهی ده آوریم ما

ما ناقص گاه شوق کاملیم گاه برق خمن و گاه صلیم  
ده قمار زندگی بس ما ملیم چون نفس نزد حیالات دلیم  
گاه بر دیم و گاه آوریم ما

عاشقان آینه سان و حیرت اند  
خوبرویان مست ناز و شوکت اند  
خاکسارانت اسیر حیرت اند  
بیدلان یکسر نیاز الفت اند  
گر تو بپذیری ره آوریم ما

# شک و تاب

نبرد کسی ز بهوس رمی بجبهان ناز و نیا ز من  
بگذر ز پریشش عاشقان تو مگوز عشوه طراز من  
که چو شمع سوختم و زلفت سحنی ز روز و ساز من  
تب و تاب اشک چکیده ام که رسد بجنبی راز من  
ز شکست شیشه اول مگر شنوی حدیث گذار من

زگداز باجر چکیده ام می وصل اوزن چشیده ام  
اگر همچو صبح دیده ام گل باغ عیش و نخبیده ام  
شده سلحا زره و فاب درش چو حلقه خمیده ام  
سخنی ز پرده شنیده ام بجنور دل زسیده ام  
چه نایم آنچه ندیده ام تو پسران آئینه ساز من

همه کس بکوشش و جهد زدند می بجالم علم و فن  
چه رسد بر هر و طاعتی که نبرده صرزد ز ضعف تن  
بیکجا بر غم غم نیستی که بیایس کرده و لم وطن  
عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن  
نه نهفت عیب کف تخی بر آستین دواز من

نه بسینه درو حسیبی که ز ناله شور و نوا کنم  
نه بسر علامت بندگی که بجاک سجده بجا کنم  
همه تن فروشنده ام ز چه ساز نغمه بکنم  
ز ترانه که ادا کنم چه کنم اگر نه حیا کنم  
ز دل فروده چه وا کنم گره است رشته سازم

دل بر زه گردن عاقبت بوفای تو چو گرفت خو  
ز غبار در گهت این نغمه به رحم عیان شده آبرو  
ز بهار عشرت این چنین غم تست حاصل بستجو  
نه بخلد داشتیم آرزو نه باغ حسرت زنگ و بو  
شد از انفات خیال تو دو جهان طرکه رازم

من بفس خوی جنون سبق گهری ز راز نرفته ام  
نه ز دم زعفر لب سخن همه عمر بسجوده گفته ام  
همه حیرتم که درین چمن براد دل نشکفته ام  
ره دیر و کعبه نرفته ام به سجود یاد تو خفته ام  
سر ز انویلی که ندا شتم که نمود جای نماز من

که لطف قلم ابر را در آبدار شمین کنی  
دم چشم چرخ بلند را یکی اشاره زمین کنی  
نه سزود مرا که بگویمت که بس چنان چنین کنی  
اگرم عبا ز زمین کنی و گر آسمان برین کنی  
من اسیر بیدل سبکیت تو کریم بنده نواز من

# خبار راه

نوای زندگی هر چند آسنگ فنا دارد  
باین شادوم که دل در عاشقی مبر و وفا دارد  
ز بس گرد خرامت التفاتی سوی ما دارد  
گهی بر سر گهی بر دل گهی در دیده جای دارد  
خبار راه جولان تو با من کار ؟ دارد

جهای گشته محو جلوه از باغ تماشایت  
پرست آفاق از سنگامه شور و نواایت  
چه امکانست زایل گردد از دل نقش بودایت  
چو شمع از کشتنم پنهان شد و باغ تماشایت  
یه بزم حیرتم ساز خموشی هم صدا دارد

اگر آگه شوی از مشرب ارباب جمعیت  
گسستن از علایق بود اینجا باب جمعیت  
ز خود بیگانه گشتن باشد از آداب جمعیت  
در آن وادی که قطع الفت است ارباب جمعیت  
بنالند یکی بر هر که چشم از آشنا دارد



بصحراییک گسترده است آنجا بیکسی دامان  
چه باشد غیر داغ حسرت و اندیشه حیران  
نگروی ای نفس گرتز جمان حال بهجوان  
که سیکوید به آن صیاد پیغام گرفتاران  
قفص بر طایر ماگرنه راه ناله وادارد

چه دارد عالم امکان بجز عرض تهیستی  
بزن برنگ جام اقتدار و نخت و مستی  
تو نم تا کجا بالذنه بندی بود و نه بستی  
خیالی میکنند شوخی کدام اظهار و کوهستی  
هنوز این نقشه هاد در خاتم نقاشن جا دارد

صدای تار قانون نفس آن به که نخروش  
حجابستی مایکی توان هرز عیان پوش  
خوش آن زندگی که جای باد به جام خودی نوش  
شرد رنگ میرقصه می اندک میکوش  
تخیر رسته ساز است و خاموشی صدا دارد

بهر شغل فدا دانه اگر موجد و گرت عمل  
ببیرنگی کشد پان کاری هر دو کمال  
جهان رنگ سوی نیستی با می کشد عمل  
بهار این چمن و حیثیت از فرصت شو غافل  
که عشرت در شگفتن ای گل آواز پا دارد

مستقیم پرده دل راست از آسودگی جایی  
ادبگاه حضورش را بود این زنگ ایمازی  
که اینجا چشم ترگان بسته دارد خوش تماشاچی  
بماند از تعافل همیشه باید برود ایایی  
که جنس جلوه غریانت و چشم ما حیا دارد

اسیر جبه گردیدن بود اندیشه بر باطل  
سراغ عاقبت خواهی ز سیر این و آن بیکس  
ندارد شوخی نظاره غیر از خون شدن حال  
صد زکن از تماشاگاه نیز ننگ جهان بیدل  
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

# خاشاکِ هوس

ای خوش آفتاب که یارِ محرابی دایتم در حرم گلشن او آشیانی دایتم  
بی تکلف قدرِ جا و عز و شانی دایتم یاد آن فرصت که عیشِ ریلگانی دایتم  
سجده چون آسمان بر آسانی دایتم

در جهان محرمی بودیم ما دسازو طوف شانی دایتم از دولت اغزازو  
این زمان بر چند دوریم از حرم رازو دست ما و امن فرصت که تیر نارزو  
در نستان بود تا ما استخوانی دایتم

غیر بیرنگی ز جوش از گلجیر عشق نیست عاشک بس از بستی با گلشنش  
چون نبود از ناز میل خاروس پرورش دست ما محروم تا آخر طوفانمش  
خاک نم بودیم و گرد ما توانی داشتیم

دوری از دلدار با صد نگاه ابتلا سخت دوار است راه در سیم ناموس وفا  
چون ز دست ما نیاید پسر آرد حسا روز و شبش باید از شرم آب گریه کرد ما  
در دشتش زندگی کردیم و جهانی داشتیم

آنچه ناز دستگاه آگهی آموختیم در حضورش شرح یسیم و رضا آفرینیم  
شیوه مبر از مایلی با بسی اخلاصیم بر قدر او چهره می افروخت مایلی بوختیم  
در خور عرض بهار او خزان داشتیم

یک روزت ما را بعد ازین از زندگی کشتی با برد از ماطلت هم زندگی  
حاصل این دستگام و هم شد زندگی یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی  
عمر دامن حیدره بود و ما دکالی داشتیم

الغنی گردید اینجا باعث ابرام ما برود ما را سوی تعمیر و هوای بام ما  
سخت و سوار است برین جتن از اینها ذوق و صفا گشت برق خرم آرام ما  
ورنه ما در خاک نویدی جهانی داشتیم

کرد ما را هستی موهوم در بزرش نخل بسک و ما ندیم از غفلت بقید آب گل  
ذره مان گشتیم در هر حضورش منمحل در سر راه خیاش از پتین های دل  
تا عیاری بود ما بر خود گمانی داشتیم

عاقبت در کشور از ادکان باشد بلا در دل میر آرمایان دردیگر دردها

فهم این مطلب کجا داند ای سر تنخوا جرت پرواز بر جانیت بیل درنده

در سکت بال فیض آشیانی دایتم

عمر بودیم در سوای او گرم تلاش در جگر داغ و بر خشان شک و در دل صد تراش

عاشقان باشند در پیش و فایزید قماش ای برین بنیمیز از کیش سهد روی بسا

پیش ازین ما هم بت نامهربانی دایتم

# آئینه اسرار

نه فخری و نه جای می نویسم      نه فخری بی کلاهی می نویسم  
گر ایم وصفشای می نویسم      ز چاک سینه آبی می نویسم  
کمانم حرف مابای می نویسم

طریق عشق بازی را بیا بوز      بگیر این درس از شرح شب افروز  
که اینجا بیج سازی نیست جز بوز      محبت نماند پرواز است امروز  
شرار بگت کاپی می نویسم



ز حکم بارگاہ رب پرسید یه شد روز من از شب پرسید

ز سوز سینه و از تب پرسید سراپا در دم از مطلب پرسید

به کتب آه آهی می نویسم

ترا بوشی اگر بر رسم رازات عبا بیدلان گردون طرازات

ختم سلیم مسیح نمازات نیاز آینه اسرار نمازات

شکستم کج کلاهی می نویسم

مرا این نکته از آینه یاد است که دل در پر تو نظاره شاد است

بمین دیدن اگر نقش مراد است دو عالم نسخه حیرت سواد است

بهر صورت نگاہی می نویسم

بغیر از درد ساز بستم نیت لباس عافیت هم در بر نیت  
چو خورشید خیالش بر سرم نیت بزرگ سایه شوق دیگرم نیت  
همین روز سیاهی می نویسم

ز آنگاه که ما غم را اثر نیت که محرم بردش بهر خیر نیت  
همه یاس است و شام را بحر نیت ز دل نقش امید می جلوه گرفت  
بر این آینه آسمی نویسم

اگر چه حرف را بهت شکل چو اگر روی اسیر خط باطل  
بگن ز آینه گرد هم زایل چو صبحم صفوی نقش است بدیل  
شکست رنگ کابوی نویسم

# حرف قاف

مرد عبرتی ز من با بریده رو دامن بگیرد و افسوس کشید رو  
از خلق بچو آهوی حوشی رسیده ای بی خبر برودن ما رسیده رو  
شور سپند نخل حسرت شنیده رو

آیین بچکان بر از قید حبس است از ریشه های ساز تعلق گسستن است  
زین دامگاه وهم سرانجام رفتن است آفرین زیانگده نوید رفتن است  
خواهی حرف قاف و خواهی جریده رو

خوای اگر سی بدر آستان دوست در دلکشای عشق بسر رفتن آبروست  
در بندگی طریقه تسلیم بس نبوست در گلشنی که سازاد آب و رنگ اوست  
ای شبنم بھار تماشا بر دیده رو

از میگاه حبس سر انجام رستی است در انتظار شیشه عالی شکستی است  
بچون سپند از الم در حبستی است آخر خواب نیستی از خوش رفتی است  
باری فاسد من و ما هم شنیده رو

بیرون ز آستان جمالت نمیروم سوی دگر ز بزم حیات نمیروم  
پر عاجزیم از ته بالت نمیروم ما از در امید و صالت نمیروم  
گودان بحسرت آب شو و خون ز دیده رو

بنیاد اعتبار جهان سخت است  
در مزاج نشسته به انداز ساعت  
عشاق را می‌دگر و جام دیگر است  
کیفیت گداز دل از می‌ساست  
یک جرعه از قرابه ما هم چشیده رو

آهنگ شکر است همان ساز ابلیس  
طول الملذات بجز عرض کوی هستی  
این پذیراشنو ز من از مرد آگهی  
در خرقه گدایی دور کسوت هستی  
سوزن صفت ز تار تعلق جریده رو

تاکی به صفه نقش‌کننده را رقم زدن  
قانون شرع را از تامل بهم زدن  
ظلم است بر روز حقیقت ظلم زدن  
کوران چند در پی عصیان قدم زدن  
باشد که باز گروی ازین راه دیده رو

در رفتنش بدل الم وواع ماندنیت  
خونایه شکر بر ایش فشانده نیست  
غمساره اسیر در آن بزم خوانده نیست  
پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست  
ای شک یار میرود اکنون دیده رو

# سیم

این جهان همچو ساز زیر دھیت گاه عشرت ز اود گاه اھیت  
فائل از خویش بودت ستمیت زندگی شوخی کین ریت  
فرصت گیر و دار بسی دھیت

دھلے کشاکش دوران ہرنہ تازی و سینی جولان  
نیم کھیت دشت نادمان بیک تنگت عرصہ اسکان  
چون نگر ہر طرف روی قدھیت

فصل حق گرسرایتی دارد بر ضعیفان عنایتی دارد

نا توانی حمایتی دارد عجز خوش استقامتی دارد

بارت آسمان بدوش خمیت

من عباد در سراسری توام پریشان لیک در هوای توام

ننوان گفت آشای توام بر خود ک خاک پای توام

خاک پای ترا بخود قسمیت

گرنگا حقیقتت یازات کوه و صحرا قلمرو نازات

زده هست شوق پرواز است بر کجا عشق چهره پرواز است

سایه هم صورت سیه قلبیت



ای جزون مایه اسپد و بیم یک جهان نین داشت خلق کریم  
این چنین کرده آگهی تسلیم بر فلک متوان شد از تسلیم

پایه عزت هلال خمیست

یابی از آگهی ز فطرت خلق نتوان شد ایرت خلق

بگذر از جلوت و ز خلوت خلق بیدل از دامگاه محبت خلق

کرشیدن به حبیب خویش عریت

# بالسبل

بهار رنگ خون بسمل کیت    نثار قدم نازش دل کیت  
پر طابوس گرد بسمل کیت    چمن امروز فرش منزل کیت  
رگ گل دو و شمع محفل کیت

زمین از اشک چشم عجز فرست    بهر سوجلوه های حسن پدایت  
بهر جای بهر از آن گرم سوداست    تپش آئینه دار حیرت ماست  
گل این باغ بان بسمل کیت

چو آمد آن همی قدر چمن مست به پیش قامت او سر و شد پست  
به پای گل می از ناز بخشست بهم آورده دیدم آن کف دست  
نیم آگه به چنگ او دل کیست

گهی طغلی ز خواب باز بخواست زمانی هم جوانی قامت آراست  
مگواز شیب کافر ز حمت افراست قد پیری اگر نه دشمن باست  
خم این طاق تیغ قاتل کیست

هموزات عالم درنگ و پوست بهر سو بگری گروی ز آه پوست  
جهانی زنده است از پر تو پوست دل ما گرنه دشت جلوه اوست  
نفس آخر عبا رحمل کیست

اگر باقیت هستی پس فاقیت    وگرنه نیست این هنگام از کیت  
یقین بدان که دنیا لهو و بازیست    اگر او هم صد راه مانیت  
نفس افسون پای در گل کیت

نغمه در جهان شور آن لبش    میگرد نوای حسن خاموش  
اگر آید اسیر عشق در جوشش    برد از گوش رنگ طاقتم هوش  
جس امشب فغان بیدل کیت

# گلہاری قالی

اسل دنیا کی ہر رنگین خیالی میکند  
ناریالی را گمان پڑ و بالی میکند  
ہرچہ بادا باد عرض ہی کمالی میکند  
ہر کہ این جا میرسد ہی استہالی میکند  
شمع ہم در بزمستان شیشہ خالی میکند

در جهان بی تمیزی کس نپرد از هنر  
آدمیت این زمان شد منحصر با کبر و فر  
ثروت بی اعتبار ناکسان دارد اثر  
درس دانش ختم کن کاینده دار سیم وزر  
زندگی بکرده را ملا جسمالی میکند

عالم امکان کجا دارد بسای استوار  
از تلاش هرزه ای سرشار غفلت شرم دار  
نشسته استان بزم زندگی دارد خمار  
غره نتوان زیست بر باد و بروت اعتبار  
چپینشی فقنقور رایک موسفالی میکند

ساز و برگی نیست این جا جز تب و تاب نفس  
چون نگس بر سر زدن باشد مگر فریاد رس  
حاصل این زندگانی ریخ و دوسواست و بس  
جز نداشت نیست دلاک کسل های پوس  
دست افروسی که دارم سینه مالی میکند

پر که اندر راه فقر و غیبتی گامی نهاد  
بستی موبوم خود را میدید آخر پیاد  
ال و ساقا قد عقلند و ادراک و رشاد  
مشم و تقلید درویشان فدا شمش و نادر  
چینی خود را عیث ننگ سفالی میکند

شاه دارد نازنا بر تاج و اوزنگ و سپاه  
صاحب گنج این زمان برده بسیم و زر پناه  
جمع کن خاطر که کس را نیست ششمی در کلاه  
لاف ستم بشنو و تن زن که آب و رنگ مجاه  
عالی را ببل گلها می قالی میکند

در جهان گریست بس هنگام روی و ریا  
نفس سرکش با اسیر خویش دارد کار و  
رحمت بر بسته ز عالم پاس ناموس حیا  
شرم محسوس است بیدل از حصول مدعا  
همیشه کار جهان بی انفعالی میکند



# حاجیم

ز عرص و جاه و ششم تا کجا در شمرید چراشقت روز حساب کم شمرید  
غم و شادمانی جهان راومی بهم شمرید چو سجده بر سر هم تا یکی قدم شمرید  
بیک دلی نفسی چند مختتم شمرید

ز هر طرف بجهان نغمه دستم بر پات نزار بر رویای بی ثبات خطا  
و فاو شرم دین عالم خراب گجا نوای ساز حیالی فضلی من با  
ز پرده چند بر آید و زیر و بم شمرید

دین باطن جنون فرصت هوس تنگ است  
رسد نیت خیر بر کجا روی جنگ است  
خارچه او نام سستی آهنگ است  
منور کار جهان نقش کار ننگ است  
بسی بجنده گشاید و جام و حجم شمردید

یکی ملک مراحمی دست از باره است  
دگر به سجده و عرض و نیاز آماده است  
جهان ز نقش بد و نیک این دان ساده است  
جنون عالم عبرت بگردن افتاده است  
نفس ز نید و همان سستی و عدم شمردید

گرت بدایت توفیق متصل زرد  
به طرف که روی مژده بحسب زرد  
بهوش باش که پای هوس بگل زرد  
سراغ مرکز تحقیق تا به دل زرد  
زودیر تا به حرم لغزش قدم شمرد

بها از جوت کرم لطف حق مستگنیت  
بغیر در که بخشایش دگر در نیت  
تو غافل از صف ورنه جرم دیگر نیت  
که ام قطره درین بحر باب گوهر نیت  
خطای ما همه شایسته کرم شمرد

گذشته ایم ز قسره و کلاه و طول اهل  
که داده اند بجا فقر از روز ازل  
نذاشتیم نیایی که بشکند ز خلل  
کس از حجاب نگیرد عیار علم و عمل  
حساب بانفسی پیش نیت کم شمردید

ز حرص و آرزو شاید بجان خویش ستم  
که نیت طرح بنا ای زندگی محکم  
ایروار همه میروند نوی عدم  
اگر برار ازل تا ابد زند بجم  
تعلق من و بسیدل همین دو دم شمردید

# برق و شرار

روز من شام تار را ماند    نور هم بی تو نار را ماند  
سینه ام لاله زار را ماند    طالع هم زلف یار را ماند  
وضع من روزگار را ماند

گر غم آغاز کرده هیچ است    در طب ساز کرده هیچ است  
شوق پرواز کرده هیچ است    تا نظر باز کرده هیچ است  
عمر برق و شرار را ماند

آن یکی لاف جاه و آسزود و آن دگر خمیه بزلک برزد  
آنکه پوشید چشم برترزد مرده و اگر دنی نمی ارزد  
همه عالم غبار را ماند

زاهد مایه پاک تقوی است خود فروشی جهان بدبیر است  
جز نگین نام راه تاثیر است شهرت اعتبار شهیر است  
مستب خروار را ماند

عاشقی نیست غیر رنج و تعب در ره عشق عایت مطلب  
پیش از نامرادی است طلب بگر چاک صبح و دامن شب  
شانه و زلف یار را ماند

بگذر از جا و قدرت و اسباب که گذشت بجانب گرداب  
تا توانی ز عجز روی متاب سایه رایت آفت سیلاب  
خاکساری حصار را ماند

که به دیر آیدیم پیش منم گاه شتیم خاکبوس حرم  
هم پیشش گذاشتیم قدم نسجه صد چمن زدیم بهم  
نیست رنگی که یار را ماند

عشق نایغ ز جفتی و طاقیت کارما سوز و ساز و شاقیت  
حسرت او به یزم ما ساقیت محو یاریم و آرزو باقیست  
وصل ما انشط را ماند

خلق عالم اسیر این دنیا است  
بر طرف ساز ابھی بر پاست  
پیش عارف بغیر عجز خطاست  
بر چه از جنس نقش پایدات  
بیدل خاکسار را ماند



ACKD  
۷۴۲۱

## «اعتماد»

اگرچه ناریایی قلم و نقد آن ترکیب سیال تحریر از یکطرف و تشویشات روحی و فزونی  
و لطیفه از جانب دیگر جولانگه خامه را در فضا سخای این گنجینه روح نواز  
ادب تنگ و پایی توسن توانایی را رنگ مینمود ، اما ارادت  
و اخلاص بنده به آن عارف کامل همه دل حضرت ابوالسحانی میرزا عبدالمقداد  
بیدل نج و تمییل ارشاد استاد و الامثال جناب محمد عبدالمجید آسیر «قدسی» آغا  
که بر این ناتوان منت گذاشته و جرات و قوت جبارت فرمود تا با  
بکار بردن وسایل مست داشته ، یعنی قلم خود رنگ زبان بریده و رنگ  
پریده در نوشتن محاسن بیدل شناس آگاه و فقیر شرب و شاعر توانایی  
عرفان روش بر چند مرور اید عذمان از آن حساب قسوم حیرت  
یعنی بیدل سراپا دل کمر محبت بر بندم و بهشت آورم . ازین جبارت خود  
به دوستان گرامی و استادان خوشنویس چهارمهر و قصور نموده و از ناریایی  
خویش لطف و سخاوت شایسته دارم .

نیت از چند لایق اهل قلم - اتصال غلبتی کردم قلم حیدر عدد - کامل

ACKU



انتشارات وزارت اطلاعات وکلتور